



«آن روز بارانی»

یحیی علوی فرد

جوانی، دلاوری‌ها و خاطرات تلخ و شیرین و... خلاصه کار هر روزشان همین بود. البته معلوم نبود همه حرف‌هایشان راست باشد. آخر بیکاری است و هزار تا مسأله...

اسب‌ها را به طرف در حیاط راندم. آنها یکی پس از دیگری به ستون یک از حیاط خارج شدند. برای اسب‌ها - که سر به زیر هستند - عبور از چارچوب در حیاط آسان است. آخه کوتاهی چارچوب در، هر سر به هوایی را سر به زیر می‌کرد. مقدار زیادی از راه را رفته بودم. هوا روشن شده بود. لکه‌های ابر، کم کم از طرف مغرب، خود را سینه‌خیز به دل آسمان می‌کشانند. راه مثل همیشه خسته کننده بود؛ بخصوص در برگشتن که باید پیاده پشت سر اسب‌ها حرکت می‌کردم. هنگام بازگشت، دیگر هوا کاملاً ابری

صبح زود، قبل از طلوع آفتاب باید راهی می‌شدم. هوا صاف بود ولی اعتمادی به هوا نبود. تا غروب شاید چند رنگ عوض می‌کرد. آماده رفتن به «قره‌چای»^(۱) شدم. اسب‌ها را از اصطبل بیرون آوردم و جعبه‌های خالی را روی پشت اسب‌ها محکم بستم و برای خریدن انگور به راه افتادم. به یاد حرف مادرم افتادم که می‌گفت: تو دیگر نان‌آور خانه هستی!

او راست می‌گفت؛ زیرا پدرم پیر شده بود و رفت و برگشت هشت کیلومتری این مسیر برایش مشکل بود. پدرم اغلب جلوی مغازه، روی چهارپایه‌اش می‌نشست و میوه می‌فروخت. گاهی اوقات هم با عده‌ای از دوستان قدیمی‌اش ساعت‌ها دور هم جمع می‌شدند و از هر دری سخن می‌گفتند؛ از



شده بود و هر لحظه امکان باریدن باران می‌رفت. از این که مبادا باران ببارد و خیس شوم، به سرعت خود اضافه کردم. اما بالاخره آنچه نباید می‌شد، شد.

اولین قطره‌های باران را که روی سرم حس کردم، سرعتم را بیشتر کردم تا هر چه زودتر خود را به دره «خشکه زو»^(۲) برسانم و تا سیل راه نیفتاده است از آن دره رد شوم.

کمی که جلوتر رفتم، دیگر صدای شرشر باران سکوت صحرا را شکسته بود. بوی خاک باران خورده با بوی سبزه‌ها و طبیعت آمیخته شده بود و شمیم آن دل را نوازش می‌داد.

به نزدیکی روستایمان «باغچق»^(۳) رسیده بودم. زیر باران مثل موش آب کشیده شده بودم از دور، سرکوچه ورودی روستا، پدرم را دیدم که پلاستیکی بر سرش گرفته بود تا زیر باران خیس نشود. بسیار نگران می‌نمود. چشمش مرتب امتداد جاده را می‌پایید. وقتی مرادید، به استقبال آمد و با صدایی بلند گفت: - کجا بودی پسر؟! تو که ما را چون به لب کردی؟!

ناگه به من خیره شد، و با تعجب گفت: - بارانی‌ات کو؟!... یعنی چه؟!... و بعد گفت: پسر! برو خونه که مادرت بسیار دلوپسه. تو برو من اسب‌ها را می‌آرم.

من جلوتر راه افتادم، صدای پدرم همچنان از پشت سر می‌آمد:

- پسر، زده به سرش، معلوم نیست بارانی شو کجاگم و گور کرده. آخه سر به هوایی تاکی... مرتب سر اسب‌ها داد می‌کشید و ناراحتی‌اش را سر آنها خالی می‌کرد. کم کم صدایش در

صدای شرشر ناودانها محو شد.

مادرم گوشه ایوان ایستاده بود. از ناراحتی دست‌هایش را به هم می‌مالید و گاهی هم با دست راستش، پشت دست چپش می‌زد. بسیار بی‌تاب بود. با دیدن من لبخندی زد و نفس راحتی کشید. ولی از دیدن من تعجب کرده بود. از نبودن بارانی‌ام، آن هم در این روز طوفانی. در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمد گفت:

- آخ علی جان! قربونت برم الهی! چه شده؟ پس بارانی‌ات کو؟ نکنه گیر راهزن افتادی؟...

مادر چیزی نشده، خودت را ناراحت نکن. مسأله‌ای نیست.

اما آرام نمی‌شد. با سراسیمگی به طرف در حیاط رفت. و به پدرم گفت:

- آخه آقا چرا چیزی نمی‌گی؟ می‌دونی چه بلایی سر بچه‌ات اومده... اصلاً انگار نه انگار.

خانم! این قدر سر و صدا نکن: حالا که چیزی نشده، برو چند تا لباس خشک بده، بپوشه یک وقت مریض نشه. بالاخره هر چه بود فعلاً به خیر گذشت. بعد از این که شام را خوردم، پدر و مادرم عزمشان را جزم کردند که بدانند چه بلایی به سرم آمده است؛ ولی هر چه اصرار می کردند من بیشتر طفره می رفتم. آخر من نمی خواستم

می کنم. دیگر از این کارها خسته شده ام. از بیرون مغازه هم صدای چند نفر به گوش می رسد. باز همان حرف های همیشگی... البته گاهی هم از بازار گاو و گوسفند و... صحبت می کنند. از حرف های آنها لجم می گیرد. یکی از آنها که صدای نکره ای داشت، سکوت مرا شکست و رشته افکار مرا در هم



کسی از جریان بویی بیرد. از این ماجرا چند روزی می گذشت. در خلال این مدت پدر و مادرم حال و روز خوبی نداشتند. چرا که دیگر همسایه ها هم فهمیده بودند که من بارانی ام را گم کرده ام. حالم امروز تعریفی ندارد. فضای مغازه هم دل گرفته است، آن طرف مغازه مواد خوراکی روی یک قفسه کنار هم مرتب شده اند. طرف دیگر مغازه دو جعبه انگور و میوه های دیگری وجود دارند و آن گوشه هم چند جعبه خالی روی هم چیده شده اند. فقط به اشاره ها و کنایه های همسایه ها فکر

فرو ریخت. - علی آقا! بابات صدات می زنه؟! بین چه کار داره. چی گفتی؟ - بابات کارت داره! می گه بیا خونه! باشد. الان میام. سریع خود را به خانه رساندم. پدر خوشحال بود. خوشحالی اش در چند وقت گذشته، بی سابقه بود. انگار منتظر من بود. به استقبال من آمد و در حالی که خنده ای بر لب داشت گفت: - آفرین پسر! من می دونستم که پسرم چقدر

گُله! حقا که پسر خودم هستی. بهت افتخار می‌کنم.

من حاج و واج او را نگاه می‌کردم. مرا در آغوش گرفت.

- آفرین پسر! آفرین! ولی چرا به ما نگفتی؟! ما که ناراحت نمی‌شدیم.

- بابا چی شده؟ من که هنوز نمی‌دانم چی شده.

داشتم گیج می‌شدم. پدرم از این رو به آن رو شده بود. در حالی که بازوهایم را می‌فشرد به طرف پله‌ها اشاره کرد.

- پسر زود بریم بالا که مهمان خوش خبر داریم.

وقتی تعجب مرا همراه با سکوت دید، گفت:

- حواست کجاست؟ بریم دیگه؟!... بعداً خودت می‌فهمی چی شده.

نمی‌دانم چطوری خودم را به بالا رساندم. یک دفعه متوجه شدم که داخل اتاق هستم. آقا تقی را روبرویم دیدم با حالت احترام بلند شد و دست داد.

- سلام علی آقای گل! چطوری جَوونِ مَرَد. بعد رو کرد به پدرم و گفت:

- حاج آقا! قدر آقازاده را بدویند! واقعاً جَوونِ مَرَد...

- خیلی ممنون آقا تقی! لطف دارید. بفرمایید بنشینید!

آن وقت رو به من کرد و گفت:
- پسر! این هم مهمان عزیز ما...

آنها نشستند و حرفشان گل کرده بود. من هم ساکت، نشسته بودم و غمی سنگین را روی دوشم حس می‌کردم. آنچه رشته بودم

همه، به یک‌باره پنبه شده بود. آخر من نمی‌خواستم کسی از جریان لباسها باخبر بشه. ولی آقا تقی همه چیز را برای پدرم تعریف کرده بود.

آقاتقی چوپان است. او در روستای «أخلی»^(۴) زندگی می‌کند. آن روز بارانی با هم آشنا شدیم. او را با گوسفندانش در درّه خشکه‌زو دیدم. او زیر باران کاملاً خیس شده بود و لباس بارانی هم نداشت. و از سرما می‌لرزید. دلم برایش سوخت. بارانی را به او دادم تا بپوشد و به او گفتم: که «مال خودت باشد». اول قبول نمی‌کرد.

- پس خودت چی؟! در این باران چطوری تا روستا می‌ری؟

- مسأله‌ای نیست. یک کاریش می‌کنم... تو که تا غروب مجبوری کنار گوسفندان باشی؛ بیشتر به این بارانی نیاز داری. تا من...

با اصرار من، لباس را قبول کرد. به او گفتم لباس را برای خودش بردارد. چون فهمیدم که وضع مادی خوبی هم ندارد. از او قول گرفتم که کسی را از این جریان باخبر نکند. و او هم قول داد. ولی حالا به قولش وفا نکرده است و لباسها را (به همراه دو جعبه انگورِ سوغاتی) پس آورده است. و دوباره داستان را با آب و تاب خاصی برای پدرم تعریف می‌کند. و من با خودم نجوا می‌کنم که:

«خوش به حال آنهایی که کار خوب انجام می‌دهند و هیچ کس از کار خوبشان باخبر نمی‌شود. اما من چی؟...»

● پی‌نوشت‌ها

- ۱ و ۳ و ۴. اسم سه روستا از توابع شهرستان بجنورد.
۲. اسم دره‌ای بین باغجق و قره‌جای - از توابع بجنورد.